

لوسی ماد مونٹگمری
ترجمہ ی مریم حاجی علیرضا

قصر آبی

اقفا

www.alfaa.com
info@alfaa.com
alfaa.com

11
12
13
14
15
16
17
18
19
20
21
22
23
24
25
26
27
28
29
30
31
32
33
34
35
36
37
38
39
40
41
42
43
44
45
46
47
48
49
50
51
52
53
54
55
56
57
58
59
60
61
62
63
64
65
66
67
68
69
70
71
72
73
74
75
76
77
78
79
80
81
82
83
84
85
86
87
88
89
90
91
92
93
94
95
96
97
98
99
100

اگر صبح آن روز خاص در ماه مه باران نمی بارید، والنسی استرلینگ زندگی کاملاً متفاوتی را تجربه می کرد. او باید با خانواده اش به پیک نیک سالگرد نامزدی عمه ولینگتون می رفت و دکتر ترنت هم باید راهی مونترال می شد، اما آن روز باران بارید و بینید به خاطر آن باران چه اتفاق هایی برای والنسی افتاد.

والنسی صبح زود از خواب بیدار شد، حوالی ساعت های بی جان و خالی از امید قبل از طلوع آفتاب. شب قبل خوب نخوابیده بود. گاهی وقت ها، آدم شب بد می خوابد، وقتی که بیست و نه سالش است و می داند روز بعد قرار است بیدار شود و همچنان مجرد باشد، در جامعه ای که شکست خورده ها فقط دخترهای مجردی اند که در یافتن شوهر ناکام مانده اند.

دیروود و خانواده ی استرلینگ از مدت ها پیش پذیرفته بودند که والنسی برای همیشه پیردختری ناامید باقی می ماند،

اما والنسی همیشه بارقه‌ای از امید آمیخته با شرم و حیا در دلش داشت که روزی عشق را خواهد یافت. تا آن روز که در صبحی نمناک و وحشتناک از خواب بیدار و با این واقعیت روبه‌رو شد که بیست و نه سالش است و تابه حال مردی او را نخواست.

حقیقت این که او چندان از پیردختر ماندن خودش ناراحت نبود. این که همسر مردی مثل عمو ولینگتون یا عمو بنجامین یا حتی عمو هربرت باشد، خیلی وحشتناک‌تر از این بود که پیردختر بماند. چیزی که آزارش می‌داد این بود که هرگز کسی سراغش را نمی‌گرفت. هرگز مردی عاشق او نشده بود.

در آن هوای گرگ‌ومیش، تنها روی تخت دراز کشید و اشک ریخت. به خودش اجازه نداد آن قدر که دلش می‌خواست گریه کند، به دو علت: یکی اینکه می‌ترسید گریه کردن باعث شود دوباره حمله‌ی دیگری از درد در اطراف قلبش شروع شود. شب قبل که در تختش خوابید، بدترین حمله‌ی درد را در زندگی‌اش تحمل کرده بود. علت دیگرش هم این بود که می‌ترسید سر میز صبحانه، مادرش متوجه سرخی چشمانش شود و با سماجت و بی‌امان، رگباری از سؤال برای فهمیدن علت آن بپرسد.

فکر کرد با پوزخندی کوچک در جواب مادرش، به‌سادگی حقیقت را بگوید: «گریه می‌کنم چون نمی‌توانم ازدواج کنم.»

فکر کرد مادرش از این جواب چقدر وحشت زده می‌شود، گرچه تمام روزهای زندگی‌اش از داشتن یک پیردختر احساس شرمندگی می‌کند.

البته همیشه باید ظاهر قضیه حفظ شود. والنسی صدای خشک و آمرانه‌ی مادرش را تصور کرد: «شایسته نیست زنان مجرد به مردها فکر کنند.»

تصور اظهارنظرهای مادر والنسی را به خنده انداخت. والنسی شوخ طبع بود، حسی که تمام خانواده‌اش از آن بی‌بهره بودند. او ویژگی‌های خوب بسیار داشت که کسی فکرش را هم نمی‌کرد، اما آن لحظه خنده‌اش گذرا بود. آنجا با حالتی سست و در خود فرورفته دراز کشیده بود و به صدای بارانی گوش می‌داد که بیرون می‌بارید. از دور، به روشنایی و سرمای بی‌رحم نگاه می‌کرد که به اتاق زشتش می‌خزید.

در اعماق قلبش می‌دانست اتاقش زشت است و از آن بیزار بود. کف اتاق زردرنگ بود، قالیچه‌ای بی‌ریخت بالای تختش آویزان و تصویر سگی عجیب رویش بود که هر وقت والنسی بیدار می‌شد، به او پوزخند می‌زد. کاغذدیواری‌هایش زرشکی و رنگ و رورفته بودند. سقف اتاق پر از ترک‌ها و نشته‌های قدیمی بود. یک روشویی کوچک و کمرباریک در اتاق بود؛ یک پارچه‌ی روبخاری